

به نام داد گستر عمیم



سمیع رفیع

E.mail: same_rafi@yahoo.de

ابوالمعانی

میرزا محمد عبدالقادر بیدل «رح»

عارف وارسته و اندیشمند

تجلی اندیشه های عارفانه در مثنوی عرفان، طلسم حیرت، طور معرفت،

محیط اعظم و چهار عنصر

به نام خداوند جان و خرد

در این نبشته، به مدد فراخوانی اندیشه‌ها، در گلستان معرفت مثنوی‌ها و چهار عنصر بیدل بلند آشیان، تفرج نموده، شامه، خود را با شمیم ریاحین کلام آبدارش نوازش می‌دهیم. کلام ملکوتی بیدل، مشام جان هر بیدار دل را معطر و تازه می‌گرداند. لازم است در این مبحث، پیرامون واژه‌های از قبیل عرفان، عارف، معرفت، عشق، تصوف و صوفی به طور فشرده و مختصر تماس گرفته شود، تا خواننده، صاحب ذوق، با این مفاهیم آشنا گردد.

از کتاب قطوری که زیر نام «ابوالمعانی میرزا محمد عبدالقادر بیدل، عارف وارسته و اندیشمند»، فراهم گردیده و در آینده، نه چندان دور به حلیه، طبع آراسته می‌گردد، در آن، تجلی اندیشه‌های عارفانه، این عارف روشن ضمیر به نمایش گذاشته شده است، قسمت‌های از آن کتاب را در ده بخش به دوستان بیدل تقدیم می‌کنم.

کلاه عزت افلاک فرش نقش پا گیرد
چو بیدل هر که از راهت کف خاکی به سر ریزد

س. رفیع

همه سرگشتگان راه اویم
به قدر فهم خویش آگاه اویم
چه شد گر موج هر سو می زند سر
که از دریاش بیرون نیست معبر
«بیدل»

بخش دوم

مثنوی طلسم حیرت

نمونه از تجلی اندیشه های عارفانه بیدل

مثنوی طلسم حیرت

طلسم حیرت، یکی از آثار منظوم عرفانی ابوالمعانی بیدل است، این مثنوی بلند بالا و پرارزش، در سال ۱۰۸۰ به نظم آفریده شده که در آن بیشتر به سیر و سلوک باطنی و عرفانی در درون آدمی پرداخته شده است. بیدل، در این مثنوی از انسان شناسی خود حرف می زند. او، سیری در هستی دارد، انسان را مورد مطالعه قرار می دهد و سفری نیز در کالبد بشری می کند.

ما، به سوی خداشناسی، باید در جستجوی حقیقت و در پهنای معرفت رویم، چه، خدا زادگاه حقیقی با علم است نه بی علم. اگر به تعمق، رویداد خلقت خود را با بینش سالم دریابیم که شناخت از عظمت خدای دادگر در درون ما آغاز می شود، چرا بدون سنجش و بی خبری در عالم بیرون از وجود خود این ذات مقدس را جستجو می نماییم؟ زمانی که به دریافت کمال واقعی نایل شویم، به وضاحت در می یابیم که عارف حقیقی، یعنی انسان، کسی است که در خودنگری به توانمندی و شناخت ذات مقتدر که سررشته کاینات بدین عظمت به دست اوست، پی برده است..

انسانِ فارغ از هوا و آرمان نفسانی در عشق معشوق راستین خود غرق می شود و هرآن چه است در مقابل دیده گانش تجلی ذات واحد خدا است. محو شدن در مقابل موجود حقیقی و سر تعظیم نهادن به توانگری اش، حرف بلند مقدار است که در وجود انسان های ناتوان از فهم، سراغ نمی شود. می توان خدا را در آفاق و انفس دریافت، این سرمایه صرف با کسب علم و با ترک خواهشات نفسانی میسر می شود، چه دریافت باطن، مرکزیت واقعی و منزله است که به درستی می توان این ادعا را تکمیل نمود. بنده گان حقیقی که به شناخت ذات مقدس خداوند می اندیشند، به سوی فنا رفته اند، چه جز چهره، هستی ساز کاینات تصویر

دیگری در مقابل شان ظاهر نمی گردد، پس سرسپرده گی که در حقیقت راه شناخت از ذات عالی مقدار خدا است، با خودشناسی آغاز می شود. اگر به خود رسیم، به خدا رسیده ایم و فنا شده ایم.

به دیر و کعبه کارت چیست بیدل

اگر فهمیده ای دل خانه، کیست

و باز هم از زبان صوفی بلند پایه، فنا شده که به عشق معشوق حقیقی خود پیوسته، می شنویم:

مرو به کعبه که سودی نمی بری زاهد

بیا به کعبه، دل سجده کن خدا این جاست

انسان که فقر اختیاری را به خاطر رسیدن به منبع و جایگاه حقیقی (یعنی شناخت از خدا) اختیار می کند، با دنیای احساس و اندیشه، والا به آن عمیقاً پیوسته است. روی همین امر، باید جداً دریابیم که ذات یگانه، که ما در جستجوییش از بیرون شده ایم، آن را می توان صرف در جود خود دریافت. و این در نهایت مستلزم منزله بودن صفای باطن است، آن هم با کسب علم و تعمق، چه، بدون دست یابی به علم و اندیشه، شناخت ذات یگانه، دادگر حرفی ست میان تهی و بی مایه.

بیابید، سری به کلام عارفانه، استاد سخن، شیخ سعدی بزنیم:

چو شمع از پی علم باید گداخت

که بی علم نتوان خدا را شناخت

این اندیشمندان پاکیزه سرشت که صفای باطن دارند، با بصیرت تام هرچه به نظر شان می رسد، تصویری از کارساز حقیقی آفرینش و کاینات است که تجلی آن از درون خودش که مرکز تعمق و دریافت است، ناشی شده است.

استاد کاینات که این کارخانه ساخت

مقصود عشق بود جهان را بهانه ساخت

و باز از ستاره، افول ناپذیر ابوالمعانی بیدل می شنویم:

سنگ راه خود شمارد کعبه و بتخانه را

هر که چون بیدل طواف گوشه، دل ها کند

باید به آن عمیقاً باور داشت که انسان با فضیلت که تجهیز با مقدار علم حقیقی است، می تواند در راه خداشناسی خوب تر و راحت تر به منزل مقصود رسد.

این ذات بی همتا که اداره کننده جهان هستی و معنوی، حاکم روان، تسخیرکننده افکار و صاحب اداره اندیشه، تعقل همه، چه دانشمند پویایی که با معرفت معنویت سرور کار دارد و یا در حد ناتوانی قرار گرفته است، جاگزین است، اما به عنوان نیاز باید بگویم که صاحب حال پُرتوان که ذخیره علمی و تحقیق کامل در معرفت و شناخت این یگانه مهرآفرین دارد، دقیق تر، با اعتماد تر نسبت به بی سواد ناآگاهست. چه، به خود رفته گان، محو شده گان، آگاه ترین و نزدیک ترین بندگانند که با زیور دانش و علم حقیقی به سوی خدا شناسی رفته اند و همه موجودات را در سایه وجود رحمت، محبت و لطف بی حد او همواره دیده اند و به آن می اندیشند.

به آن مفاهیم که در سطور بالا اشاره شد و برای این که خواننده گرامی و دلداده راستین بیدل به اسرار و راز واقعی این نبشته پی ببرد، به مثنوی طلسم حیرت سر بزند، تا در ذهن او تفسیر و تحلیل نگارنده، راهگشای خوبی به خاطر آگاهی از واقعیت امر خداشناسی ذریعه کلام ملکوتی بیدل گردد.

با هم می رویم به گلستان معرفت « مثنوی طلسم حیرت » که این ابیات سرآغاز وی است:

به نام آن که دل کاشانه اوست
نفس گرد متاع خانه اوست
سراغ اش جای دیگر رو ندارد
برون از خویش جستجو ندارد
بطون وحدتش ظاهر نشان نه
ظهورش را بطونی در میان نه
نه فوقی جلوه گر بر سطح تحتش
نه تحتی آشکار از فوق بختش
چنان اول که او را آخری نیست
چنان باطن که با او ظاهری نیست
اگر شمع شبستان بطون است
ظهورش نقشی از امکان برون است
و گر پرتوفکن باشد ظهورش
بطون شمعی که معدوم است نورش
گر او دریاست ساحل بی نشان است
و گر صحراست منزل هم همان است
نقاب جلوه حسن ساده اوست
خم و خمخانه جوش باده اوست
هجوم رنگ و بو دیوار باغ اش

فروغ خویش فانوس چراغ اش
گل این باغ رعنائی ندارد
به غیر از خود تماشایی ندارد
بهارش گل نکرد و آشکاراست
گل اش رنگی نه بست و نوبهار است
کباب او چه گمراهی چه عرفان
خراب او چه آگاهی چه نسیان
چه امکان یک تپیدن قابل او
چه روز و شب دو بال بسمل او
در آن گلشن که شور جلوهء اوست
که حرف رنگ و نی اندیشهء بوست
چه تازد گفت و گو راهی ندارد
چه سازد خامشی آهی ندارد
هوای آستانش داده آواز
به گردی از دو عالم کرده پرواز
تمنای حریم اش بسته بسمل
به لبیک صدای خون بسمل
نهاد باغ اش از خود سرکشیدن
غزال دشت او از خود رمیدن

به راه او که گردش جلوه زار است
 ز خود بیرون نشستن انتظار است
 نمی‌بندد من و او نقش تحقیق
 دویی لفظی ست این جا وهم تفریق
 زهی گلشن طراز بزم نیرنگ
 چو بوی گل نهان در عالم رنگ
 نفس موجی ز بحر غیرت او
 نگه تاری ز ساز حیرت او
 صفاتش نغمهء ساز بیان ها
 ثنائش جنبش نبض زبان ها
 به ذکر اوست از بس سبجه مایل
 تپش ها می شمارد دانهء دل
 به سودای سجود دایم او
 جبین افتاده بر محراب ابرو
 چو شد بر آستانش سجده اندیش
 مهء نو هم جبینی چید بر خویش
 به راه اش بیدلی کافتاد بر خاک
 نشست از آبله سرکوب افلاک
 به مینای دلی گر خورد سنگ اش

شکست هر دو عالم بود رنگ اش
ز بس فضل اش به سامان تلافیست
اگر طاقت نباشد عجز کافیست
در آن وادی اگر سعی است بیمار
ز پا افتاده گی هم می کند کار
تحیر نال های بی زبان اش
فغان دست دعای ناتوان اش
دل از جوش غم اش میخانه زار
جگر از داغ اش آتش خانه نار
ز دل هر جا شکستی سر بر آرد
صدای چینی آن بزم دارد
وگر آهی ست این جا حسرت آلود
از آن محفل سپندی می کند دود
به یادش در بیابان تمنا
سر سوداییان را گردش پا
ز شوقش در تماشاه گاه نیرنگ
چمن ها پایمال گردش رنگ
شهیدش را ز شوق حسرت آمال
کفن چون صبح سامان پروبال

چمن یک بسمل در خون هلاکش
سحر یک آه سرد سینه چاکش
فلک ها در رهء حکم اش شتابان
ز سر پا کرده چون ریگ بیابان
ردای صافی نه بحر اخضر
به بحر پاکی اش یک دامن تر
صفا احرام صبح پرنیان پوش
ز اهل معبدش یک خرقه بردوش
زمین خاکستر پروانهء او
هوا گرد رم دیوانهء او
محیط از قلزم اش شبنم سواری
ز داغستانش آتش لاله کاری
به سیر صنع او از عجز تدبیر
ز حیرت شخص بینایی زمین گیر
ز نیرنگ تگ و پوی وصال اش
که حیرت می گدازد در خیال اش
نفس در پردهء دل ریسمان باز
نگه در خانهء چشم آسمان تاز
در آن وادی که کرد از عجز رفتار

جهان را جستجویش خجلت اظهار
 نه تنها خاک گردی بر ورق داشت
 جبین بحر هم مستی عرق داشت
 به اوج کنه اش از بی دست و پایی
 سخن را نیست پرواز رسایی
 گره بر بال و بر پاتیشه این جاست
 بیابان مرگی اندیشه این جاست
 بیان ها ناوک وهمی ست خسته
 تصور ها پر و بالی شکسته
 گل از گلزار حمد او کسی چید
 که چون زخم از لب خون بسته نالید
 خموشی هاست این جا عین آهنگ
 شکست بال پرواز است چون رنگ

زبانم لغزشی دارد ببخشای

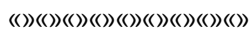
انسان، موجود نهایت عاجز و ناتوان است، یارای مقاومت را در برابر هیچ حادثه‌ء ندارد، جز به یاری و اتکای خداوند قادر و توانمند، می تواند بر ناملازمات فایق آید. با آن که انسان سخت در مانده و عاجز می نماید، با تأسف عمیق از اصالت خود در نهایت غافل است. انسان در دنیای غفلت و بی خبری از خود و پیدایش خودش غرق بوده، زمانی به این امر آگاه می شود که صدمهء بر وی مستولی گردد، ولی آن زمان دیر است که بداند که زبان وی کلاله دارد و در برابر ذکر و حمد پروردگار توانا همواره می لغزد.

باید اعتراف کرد که ثنا و صفت ذات عالی مقام احدیت، صرف می شود به ذات مقدس وی رجوع نمود و به یگانگی اش سر تعظیم فرو برد و به سوی وی شتافت که او یگانه و بی همتاست.

الهی تهمت آلود ظهوریم
 ز هستی تا عدم یک دشت دوریم
 غباریم از وجود ما چه ریزد
 سراپیم از نمود ما چه خیزد
 کمند نارسایی صید آهیم
 چراغ خاموشی برق نگاهیم
 به صد خورشیدی از ما پرتوی نیست
 به صد خرمن طرازی ها جوی نیست

ز مшти خاک معدومی علامات
نمی‌گردد به غیر از نفی اثبات
اگر مستی و گر خمیازه داریم
به نومیدی دماغی تازه داریم
زبانی با ثنایت آشنا شد
که چون لب در سخن از خود جدا شد
دلی آینه‌ء این راز گردید
که خاکستر شد و پرداز گردید
شهادت خون اثبات دویی ریخت
که از ما و منی رنگ تویی ریخت
ز ما و من تو پیدایی دگر هیچ
بود در کاروان ما خبر هیچ
الهی حیرتم سازم چه باشد
شکست رنگم آوازم چه باشد
من و حمد تو هیئات این چه حرف است
شکست دل به چندین ناله صرف است
سپندم ناله در بنیاد دارم
به زیر داغ دل فریاد دارم

به جرم حرف چون کلکم مفرسای
زبانم لغزشی دارد ببخشای
ندارد نسبت حمد تو ادراک
«چه نسبت خاک را با عالم پاک»
اگر من این منم کو قدرت من
تویی من ای طلسم حیرت من



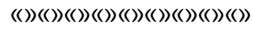
عالم وحدت و کثرت

به صورت کل باید اعتراف نمود که بنده در مقابل کارساز حقیقی و با حکمت، عاجز است، به جز این که در حیرت فرو رود و به خود آید، تا نیایش وی به خاطر سر فرو بردن به ذات یکتا و بی همتا با بنده گی و تسلیم شدن به ذات مقدس او تکمیل گردد. باید دانست که با تحرک و جستجو از درون خود به شناخت حقیقی ذات احدیت می توان راه یافت.

به این باور عمیقاً برسیم که در عالم وحدت به بیرنگی رسیده ایم، اگر در دنیای کثرت بنگریم، می شود رنگ را دریافت. به پیامبر عالی مقام اسلام باید نگرست و دانست که رنگ در کثرت جای خودش را دارد، باید جداً تفکیک شود که هر یک در حدود خود جایگاهی خاصی داشته و معانی حقیقی را افاده می کند، یعنی در عالم وحدت بیرنگ و در کثرت بارنگ.

تو در آغوش و من داغ جدایی
 چه باشد گر برون زین پرده آبی
 ز جیب من برون آلیک بی من
 ز من تا چند پنهان باشی ای من
 خروش آباد سودا کن سرم را
 گریبان جنون ده پیکرم را
 برون آر از شکنج دام خوابم
 گداز وهم هستی کن گلابم

سزد گر پرتو خورشید توحید
چو شب‌نم سوزدم بنیاد تقیید
شوم رازی که در گفتن ن‌گنجم
زنم جوشی که من در من ن‌گنجم
به بیرنگی احد گیرد شمارم
به رنگ از باغ احمد سر برآرم



پیامبر اسلام، حضرت محمد رسول الله «ص»

زبانم قابل حمد خدا شد

که با نام محمد آشنا شد

پیامبر اکرم اسلام «ص»، مرکز توجه و مرجع خارق العاده، تکریم عالم بشریت است، وی منبع نهایت با عظمت در ذهن عارفین اندیشمند چون بیدل متجلی گردیده است. شخصیت پیامبر عالیقدر اسلام «ص» به عنوان یک رسالت کاملاً روشن زا و حقیقی به عالم کاینات مژده گر می شود. پیدایش کاینات بنا بر دستور و امر دادگر عمیم با روحانیت این موجود عالی مقام صورت گرفته، جهانی بدین پهناوری صرف در حرف «میم» تبارز حقیقی می کند و در آن محو می گردد. کسانی که به معنویت معتقد اند و آیینه تجلی کاینات را در نور محمد «ص» می بینند، به والایی و رسالت بی همتای وی عمیقاً پی برده اند و تفکیک آن را دارند که در حالت وحدت «احمد» فارغ از میم بوده و در حالت کثرت به اسم زبان زد عام «احمد» مسماست.

ز آغوش احد یک میم جوشید

که بیرنگی لباس رنگ پوشید

پیامبر اسلام، خاتم النبیین «ص»، فخر جهان هستی و معنویست. بیدل، مقدر و توانگری پیامبر فخرآفرین اسلام را به میزان فهم و اندیشه، خود محصور می داند. به پندار بیدل، شمس ذومعنین است، یکی آن که وجود خارجی آن به عنوان همای

سعادت با هنگامی مولانای بلخ برملا شده، دیگر آن که در کتاب مقدس قرآن، جهان آفرین هستی ساز به وضاحت بدان اشاره نموده است.

محمد صافی آینهء قدس
همان سرمایهء گنجینهء قدس
نوی عشرت نه پردهء راز
نشاط محفل انجام و آغاز
عبودیت نقاب کسوت او
ربوبیت چراغ خلوت او
چه واجب نشهء سرجوش نورش
چه ممکن درد مینای ظهورش
خم امکان که هستی نام دارد
ز جوش او می در جام دارد
ظهورش غازهء تقیید آفاق
بطونش بی نیازی های اطلاق
جهان مرآت انوار جمالش
دل هر ذره فانوس خیالش
یقین تا برد در آینه اش راه
نشد بی پرده نقشی جز هو الله

زبانم قابل حمد خدا شد
 که با نام محمد آشنا شد
 زهی نامی که جان دیوانه اوست
 بم و زیر جهان پروانه اوست
 دو عالم چون صدف در هم شکستم
 که آمد گوهر نامش به دستم
 دل از تفسیر این اسم است آگاه
 ز رمز معنی الحمد لله
 در آن خلوت که دور از کیف و کم بود
 نگاه و جلوه در خواب عدم بود
 چو شد حسن و حقیقت جلوه اندیش
 محمد دید در آینه خویش
 ز آغوش احد یک میم جوشید
 که بیرنگی لباس رنگ پوشید
 نکرد آن جلوه جز ساز نگاهی
 نبود آن میم جز بر خود گواهی
 ز هر ادراک آن جرئت نیاید
 که راز این معما برگشاید

ظهور حسن بی رنگ الهی

بیدل عارف که بر خویشتن و به صفات خود دانا و به اسرار آفریده گار بی همتا بینا است، به زبان اهل معرفت سخن می گوید. او، به چشم یقین در حق می نگرد، دادگر توانا، وی را به درجه استغنا رسانده، به نور خود منور می گرداند و اسرار خود را بر وی آشکار می کند. بیدل نیز، به چشم انصاف و حقیقت نظر می کند، عزت خود را در عزت و عظمت الهی می یابد و زبان خود را از لطف و علم ازلی گویا و محرم می بیند.

آبشخور توفان طرازی های اندیشه و خیال وی، ریشه در محیط بی نیازی دارد، نوای حیرت آهنگش، پیامی از ساز بی رنگ می دهد، شور و شیدایی اش، از قانون دگر می جوشد و تابش نورش، از شمع حیرت در فروغ است. و این همه را، خروش بی خودی های دل سبب شده است که نوای موج خون بسمل، آن را در جوش و خروش در آورده، و یا فروغ گوهر شاهبست که ظهور حسن بی رنگ الهی آن را به ارمغان آورده است.

بیدل عجز نشین، سر بر آستان معشوق ازلی می نهد، آن چه که از معنویت به وی الهام می شود، به نقش تحریر درمی آورد و هر چه از جنس حسن و زیبایی می بیند، به آن تصاویر می پردازد.

بیدل، خود را در نهایت در برابر معشوق، حایلی بیش نمی بیند که با از میان رفتن آن حایل، معشوق جلوه گر می شود.

فیض ازل و خروش بی خودی های دل را این گونه سر می دهد:

ز بس فیض ازل گرم اثر بود

نفس تا میزدم صبح دگر بود

یقینم شد که این توفان طرازی
 ندارد جز محیط بی نیازی
 همانا این نوای حیرت آهنگ
 پیامی می دهد از ساز بی رنگ
 ز قانون دگر می جوشد این شور
 ز شمع حیرتی می تابد این نور
 خروش بی خودی های دل است این
 صدای موج خون بسمل است این
 فروغ گوهر اسرار شاهیست
 ظهور حسن بی رنگ الهیست
 ز لاف طاقت این جادم زدن نیست
 ز مشت خاک غیر از کم زدن نیست
 از او معنی و از من نقش تحریر
 از او حسن و ز من پرداز تصویر
 ز مغز اوست با من پرده، پوست
 چو من بی پرده گردم جلوه گر اوست

در مورد سرایش طلسم حیرت

بیدل والا گهر، در مورد سرایش مثنوی طلسم حیرت که سطورش جاده، دشت بدایت و خطوطش موج دریای نهایت است، این گونه درفشانی می کند:

سخن کوتاه بقدر جستجویی
 شکستم گرد رنگ آرزویی
 فتاد آینه، نظمی به چنگم
 که در موج صفا زد غوطه رنگم
 چنان نظمی که تا آینه گردید
 دو عالم جلوه فرش سینه گردید
 سطورش جاده، دشت بدایت
 خطوطش موج دریای نهایت
 ز هر بیتش دو مصرع لازم هم
 به یک دیگر مقابل چون دو عالم
 تسلی نقش تمکین عبارت
 فلک پرواز آهنگ اشارت
 به روی صفحه لفظی نقش بسته
 عنان در دست معنی های جسته

مثالش یک جهان تشبیه اظهار
 خیالش یک عدم تنزی دربار
 کلامش بر معانی ناز کردن
 کمالش چشم بر حق باز کردن
 تأمل ناخدای بحر تعمیق
 تفکر واشکاف جیب تحقیق
 به کلک مخترع چون یافت اتمام
 چو عالم شد طلسم حیرتش نام

بیدل بلندمقدار، فروتنی خود را با خضوع و خشوع چنان بیان می کند:

کهن تاریخی عقل زمان یاب
 پی تاریخ نظمش بود بیتاب
 سر اندیشه تا دزدید در جیب
 برون آورد گنج از عالم غیب
 به عرض معنی آگاهان اسرار
 به این ساز است خواهش مطلب اظهار
 که در تحریر انشای مطالب
 سراپا نسخه، سهو است کاتب

از این «بیدل» که سهوش نقد حال است
خطا سرمایه، صد انفعال است
به هر جا لغزش پا عجز پیماست
به اندک دستگیری قامت آراست
شکست خط که بر عجزش گواه است
همان حرف زبان عذرخواه است
به اصلاحی اگر تدبیر دانند
خط آموزش تقصیر خوانند

«»«»«»«»«»«»«»«»«»«»

ترک خود

باید دانست زمانی که به خود رسیدیم و با تعلق پیوند نداشته ایم، در شناخت حقیقی به سوی خدا رفته ایم، پس باید به خود برسیم و با نگرش به خود به راز حقیقی خلقت و خدای عادل پی ببریم.

یگانگی پروردگار حرفی نیست که در آن دوگانگی را نسبت داد، من و تو در برابر عظمت و غرور خداوند جای ندارد و به این اصل قطعاً می رسیم که شاعر اندیشمند و عارف آگاه بیدل گفته است:

آن طرف احتیاج بارگه، کبریاست
گر ز طلب بگذرد بنده خدا می شود

«»«»«»«»«»«»«»«»«»«»«»

سراغش در سواد بینواییست
وصالش از تعلق ها جداییست
محیطش مست جام بی کرانیست
رم موجش کمند بی نشانیست
زالال او ز هستی دست شستن
کنار او کنار از خویش جستن
اسیرانی که با او آشنایند
چو بوی گل همه از خود جدایند

غرورش برنمی‌تابد دویی را
منش وزنی نمی‌سنجد تویی را
اگر صد سال در حسرت شتابی
وصالش جز به ترک خود نیابی

«»«»«»«»«»«»«»«»«»